

در فراق حجه بن الحسن المهدی صاحب الزمان (ع)





یا اباصالح المهدی ادرکنی

جمعه ها را همه از بس که شمردم بی تو
بغض خود را وسط سینه فشردم بی تو

بسکه هر جمعه غروب آمد و دلگیرم کرد
دل به دریای غم و غصه سپردم بی تو

تا به اینجا که به درد تو نخوردم آقا
هیچ وقت از ته دل غصه نخوردم بی تو

چاره ای کن، گره افتاده به کار دل من
راهی از کار دلم پیش نبردم بی تو

سالها می شود از خویش سؤالی دارم
من اگر منتظرم از چه نمردم بی تو

با حساب دل خود هرچه نوشتم دیدم
من از این زندگیم سود نبردم بی تو

گذری کن به مزارم به خدا محتاجم
من اگر سر به دل خاک سپردم بی تو

دیدن روی شما کاش میسر می شد
شام هجران شما کاش که آخر می شد

بین ما فاصله ها فاصله انداخته اند
کاش این فاصله با آمدنت سر می شد

شهر ما بوی خدا داشت، دوباره ای کاش
با ظهورت نفس شهر معطر می شد

پاک می شد دل تاریک به لطف ای کاش
مالک خانهء دل ساقی کوثر می شد

طاقتم طاق شد از دوری دلگیر شما
جمعهء آمدنت کاش مقدر می شد

صبح و شب اهل دلی زمزمه می کرد ای کاش
پسری منتقم سینهء مادر می شد

کاش می شد حرم از دست تو سیراب شود
دست تو یاور عباس دلاور می شد

ای بهترین بهانه خلقت ظهور کن
صحن نگاه چشم مرا پر ز نور کن

چشمم به راه ماند بیا و شبی از این
پس کوچه های خاکی قلبم عبور کن

آقا بیا و با قدمی گرم و مهربان
قلب خراب و سرد مرا گرم شور کن

آقا بیا و روضه بخوان، زینب (س) و شام
با اشک روضه قلب مرا هم بلور کن

آقا بیا و روضه بخوان روضه ی عطش
یادی ز مشک پاره و اشک و تنور کن

آقا بیا و روضه بخوان فاطمیه را
سرداب خشک چشم مرا هم نمور کن

صبر و قرار رفته ز دلهای عاشقان
با دست عشق آتش دل را صبور کن

راه نفس نمانده بیا ای گل امید
اقا بیا و رنج و بلا را تو دور کن

دجال های دشمن دین جلوه کرده اند
چشمان فتنه های زمان را تو کور کن

گل رخسار زیبایت بهاری می کند ما را
هوایت در عطش چون رود، جاری می کند ما را

بهارا گوشه ی چشمی که در کنج قفس حتی
همان یک شاخه ی گل هم قناری می کند ما را

به مصرت یوسف زهرا ندیدیم و چرا عشقت
به کنعان همچو مجنون صحاری می کند ما را

چه داری ای گل نرگس به چشم آشنا خیزت
که از اندیشه ی پائیز، عاری می کند ما را

خودم آرام میگیرم، ولی این دل دلِ عاشق
سراپا شعله ای از بیقراری می کند ما را

یقین دارم که هُرم دستهای مهربان تو
به شبهای زمستان، سخت یاری می کند ما را

عجب فصلی ست فصل انتظار دیدن رویت
که حتی در زمستان هم بهاری می کند ما را

سید محمد رضا هاشمی زاده

نگاه رحمتت بر ماست، می دانم که می آیی
ز اشک دوستان پیداست، می دانم که می آیی

گذشته چارده قرن و هنوز ای یوسف زهرا
تو تنها و علی تنهاست می دانم که می آیی

به گوش شیعه از پشتِ در آتش زده گویی
صدای ناله ی زهراست می دانم که می آیی

به یاد کربلا، کرب و بلا شد عالم امکان
زمان، هر روز عاشورااست، می دانم که می آیی

هنوز آیات قرآن از لب جدّت به نوک نی
به گوش زینب کبراست، می دانم که می آیی

به یاد آب آب تشنگان، چشم محبانت
ز اشک و خون دل دریاست، می دانم که می آیی

هنوز آن زخم پیکانی که بر چشم عمویت خورد
به چشم خون فشان ماست می دانم که می آیی

تماشای خیالیّ سر اصغر به نوک نی
شرار آتش دل هاست می دانم که می آیی

به خون پاک مظلومانِ عالم می خورم سوگند
که مهدی مصلح دنیااست می دانم که می آیی

اگرچه غایبی «میثم» به چشم خویش می بیند
لواى دولتت برپاست می دانم که می آیی

تا کی به پس پرده نهان چهره ماهت
عمری ست که من منتظرم بر سر راهت

بر خاک نشین سر کویت نظری کن
تا آن که شوم شاد ز یک لحظه نگاهت

یک موی ترا من به دو عالم نفروشم
اسرار دل سوخته ام هست گواهم

دانم که گنه سد شده تا آن که ببینم
یک لحظه در این کون و مکان آن رخ ماهت

والله که به زیبایی تو هیچ کسی نیست
یوسف ز تماشای رخت برده وجاهت

کی واهمه دارد ز مکافات قیامت
آن کس که بود در صف محشر به پناهت

آگه ز دل سوخته ی منتظر هستی
خواهد که شود در دو جهان جزو سپاهت

دلم ز دوری رویت قرار و تاب ندارد
میان ما و رخت جز گنه حجاب ندارد

به اشک دیده نوشتم هزار نامه برایت
مگر که نامه بیچارگان جواب ندارد

نسیم صبح سلامم به دلبرم برسان
بگو جواب سلامم مگر ثواب ندارد

به آسمان جمالت ستاره نازیباست
که تاب دیدن روی تو آفتاب ندارد

نشسته دیده نازت میان صف زده مژگان
شکوه صف زده مژگان تو شهاب ندارد

تو شمس عالمیانی ز روی پرده بیفکن
که آفتاب به رخسار خود نقاب ندارد

هر آن کسی که به دل عشق روی ماه تو دارد
به شام اول قبرش یقین عذاب ندارد

چو سر ز خاک بر آرد به عرصه گاه قیامت
به زیر سایه لطف دگر عقاب ندارد

محاسبات الهی اگر چه سخت و دقیق است
محب یوسف زهرا غم حساب ندارد

اگر چه آتش دوزخ هزار شعله فروزد
یقین اثر به دل و سینه کباب ندارد

به ناله دل سوزان هاشمی نظری کن
اگر چه تاب نگاهت دل خراب ندارد

حجت الاسلام سید حسین هاشمی نژاد

دیگر برای هجر تو ما را شکیب نیست
ماییم اشنای تو وا کن، غریب نیست

هر لحظه ایی که می گذرد این سوال ماست
یعنی زوصل روی تو ما را نصیب نیست

از بس که جانگداز بود ناله فراق
فردا که گل به باغ برسد عندلیب نیست

درد فراق را به کدامین مطب برم
رفع غم حبیب به کار طبیب نیست

جویم عطر بوی تو از جمکران هنوز
بس بوی سیب میدهد و باغ سیب نیست

دم تو گر نبود آدمی نمی ماند
نه آدمی که ملک هم دمی نمی ماند

نیازمند دو عالم به یک اشاره تو است
اگر تو ناز کنی عالمی نمی ماند

به گریه ی شب هجران کشیدگان سوگند
اگر دمی تو بخندی غمی نمی ماند

هزار بار شهادت دهد قبیله "طی"1
اگر تو جود کنی حاتمی نمی ماند

اگر تو دیده خشک مرا بگریانی
به پیش سیل سرشگم یمی نمی ماند

بیاد روی تو گر چشم حاجیان گیرد
برای کعبه دگر زمزمی نمی ماند

تو گر به تخت سلیمانیت گذاری پا
برای اهرمنان خاتمی نمی ماند

مگر تو چشم عنایت بیفکنی ورنه
بدار عشق و وفا «میثمی» نمی ماند

طّی: قبیله حاتم طایی

ای داغدار اصلی این روضه ها بیا
صاحب عزای ماتم کرب و بلا بیا

تنها امید خلق جهان یابن فاطمه
ای منتهای آرزوی اولیاء بیا

بالا گرفته ایم برایت دو دست را
ای مرد مستجاب قنوت و دعا بیا

فهمیده ایم با همه دنیا غریبه ای
دیگر به جان مادرت ای آشنا بیا

از هیچکس به جز تو نداریم انتظار
بر دستهای توست فقط چشم ما بیا

هفته به هفته می گذرد با خیال تو
پس لا اقل به حرمت خون خدا بیا

بیش از هزار سال تو خون گریه کرده ای
ای خون جگر ز قامت زینب بیا

عرض ارادت کم ما را قبول کن
امسال هم محرم ما را قبول کن

دلم گرفته خدایا در انتظار فرج
دو دیده ام شده دریا در انتظار فرج

هنوز می رسد از کوچه های شهر حجاز
صدای گریه زهرا در انتظار فرج

هنوز در همه عالم میان دشمن و دوست
علی است بی کس و تنها در انتظار فرج

هنوز می رسد از چاه های کوفه به گوش
صدای ناله مولا در انتظار فرج

هنوز ناله کشد از جگر امام حسن
گشوده دست دعا را در انتظار فرج

هنوز پرچم سرخ حسین منتظر است
گشوده چشم به صحرا در انتظار فرج

هنوز می رسد آوای دلربای حسین
ز نوک نیزه اعدا در انتظار فرج

هنوز تشنه لبان اشکشان بود جاری
کنار کشته سقا در انتظار فرج

هنوز خون شهیدان کربلا جاری است
ز چشم زینب کبرا در انتظار فرج

هنوز ناله "میثم" رسد به گوش که هست
چو چشم فاطمه، دنیا در انتظار فرج

عمر ما در طلب دیدن آن یار گذشت
باز هم جمعه ما بی رخ دلدار گذشت

!سخن این نیست که ما منتظرش میمانیم
نکته اینجاست، که روز و شب ما تار گذشت

بس که آسوده نشستیم و تغافل کردیم
روز ما، باز به کام دل اغیار گذشت

چه می خواهد لب تشنه به غیر از لطف بارانی
چه می خواهد شکسته دل به غیر از چشم گریانی

شب طولانی و تسبیح و سجاده چه می چسبد
بهار زود هنگامند، شب های زمستانی

توکل بر توسل کن، توسل بر توکل کن
در این دنیای حیرانی، در این دریای طوفانی

اگر تا شام می خندی اگر تا صبح می خوابی
تو از مردن چه می فهمی؟ تو از برزخ چه می دانی؟

اگر آشفته ات کردند یعنی لایق وصلی
به او نزدیک تر هستی زمانی که پریشانی

نیاز مستمندان را بنه بر دیده ی منت
مباد آنکه بگیرد دامت را، آه انسانی

خلاصه بار باید بست یا امروز یا فردا
مده از کف مجال این دو روزی را که مهمانی

من و پروانه در آغوش هم تا صبح می سوزیم
که با این سوختن روشن شود کنج شبستانی

مرا هر وقت می دیدی گریبان پاره می دیدی
از اول نیز می آمد به من پاره گریبانی

به دامان تو دست انداختم شاید که این دفعه
بگیرد دامت دستی از این آلوده دامانی

به جز تو جور عاشق را کسی گردن نمی گیرد
خطایش را زلیخا کرد، یوسف گشت زندانی

اگر چه گریه ی هجران، شکسته می کند ما را
ولی از آب پیشانی است بهتر، چین پیشانی

به لطف گریه کار طفل بهتر راه می افتد
چه بهتر، بیشتر از دیگران ما را بگریانی

دگر فرق ندارد جمعه و شنبه فقط برگرد
گرفتاریم ما از دست این هجران طولانی

پشیمان می شود آن که برای تو نمی میرد
" چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی "

در باغ شهادت را به آه نیمه شب وا کن
اگر خون جگر خوردی، تو هم جزو شهیدانی

خبر داری که تو رفتی، به کوچه گردی افتادم؟
به من از تو فقط هجران رسید آن هم چه هجرانی

همه با دامن آتش گرفته رو به گودالند
عجب شام غریبانی عجب شام غریبانی

سر پیراهن تو گریه ی ما را در آوردند
میان این همه کشته چرا تنها تو عریانی؟

علی اکبر لطیفیان

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم، گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل، خاری هست

نه من خام طمع، عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد، خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
سر و جان را نتوان گفتم که مقداری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست
نه که مستم من و در خیل تو هشیاری هست

من از این دلق مرقع به درآیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

سعدی

چشمم به جز بروی تو بینا نمی شود
مایل به سیر و گشت و تماشا نمی شود

عالم اگر به طنز شود چون تو نیستی
لبهای من به خنده دگر وا نمی شود

خواهان حرکتیم ولی غیر ممکن است
پایی که سست گشت توانا نمی شود

با جان و دل قبول نمودیم بار عشق

!گفتیم پشتمان که دگر تا نمی شود

غافل از اینکه عارضه عشق در جهان
تنها غمی بود که مداوا نمی شود

آنگه به اشتباه خود آگه شدم که هیچ
راهی برای فیصله پیدا نمی شود

حالا نه اینکه پشت من از دوریت خمید
طوری خمیده است که بالا نمی شود

یار غریب، این کلام تو در خاطرم پرید
حق با تو بود، فاصله معنا نمی شود

ای واسطه ی فیض دو سرا آجرک الله
ای حجت حق صاحب عزا آجرک الله

با ناله ی زهراست عجین سوز صدایت
هم ناله ی ام النجبا آجرک الله

دریاب مرا در غم سالار شهیدان
ای منتقم خون خدا آجرک الله

اذنی بده تا گریه کن جد تو باشیم
هرجا که شود روضه به پا آجرک الله

ما روضه گرفتیم قدم رنجه نماید
تا جلوه کنی در دل ما آجرک الله

ما هرچه که داریم از آن گوشه چشم است
تو روی مرگردان ز گدا آجرک الله

راضی به رضای تو شدن خیر و فلاح است

کی میشوی از شیعه رضا آجرک الله

ای بانی هر ساله ی روزه مددی کن
در روزه بیاییم تو را آجرک الله

بر عاشق جامانده ات ارباب عطا کن
یک تذکره کرب و بلا آجرک الله

چه حکایتی کنم از رخت که تو رمز کنز حکایتی
چه روایتی کنم از تو من که تو خود کلید روایتی

چه حدیثی از نگهت کنم که تو میبری به نظاره ای
غم ما ز دل دل ما ز کف ز ره وفا به اشارتی

چه بگویم از قد و قامتت که به جلوه چون به در آوری
ز قیام قامت خود به پا، به جهان کنی تو قیامتی

به چه سان ز هجر رخت شها بکنم به شکوه لب آشنا
که تو خود خدیو عدالت و بری از شوون شکایتی

تو کلید هر در بسته ای تو امید قلب شکسته ای
تو انیس هر دل خسته ای تو دلیل درک و درایتی

تو فروغ دیده آدمی تو امیر صحنه ی عالمی
نظری نما تو به ما دمی بنما ز ما تو حمایت

چه غم اگر، که نگاه همه جوابم کرد
نگاه مادرت امسال هم حسابم کرد

دعای مادر تو بود و آمین رسول
خدا برای عزای تو مستجابم کرد

بگو بهشت که بر ما قلم کشد
زهرای خاک حسینیۀ انتخابم کرد

مرا نوشت کبوتر، به کربلایم برد
مرا نوشت بگریم، خودش گلابم کرد

نفس بده که بسوزم من از نفسهایت
که سنگ بودم و داغ حسین آیم کرد

غبار بودم و شش گوشه اش، عقیقم ساخت
گناه بودم و لطف شما ثوابم کرد

حسین گشت تو را بس که اشک میریزی
!تو هم مرا بکش آقا، که غم خرابم کرد

از غمِ هجر دلم شوق گریبان دارد
دل هجران زده آیا سر و سامان دارد؟

نه فقط در غمِ دلبرِ دلِ من میسوزد
هرطرف مینگرم عاشق حیران دارد

چند سال است که من منتظرم برگردی
ای مسافر! سفر هجر تو پایان دارد؟

گر که یوسف نکند میل به دیدار وطن
دلِ یعقوب به برگشتنش ایمان دارد

کرم توست که ما را بخری ورنه گدا
چه متاعی جهت عرضه به سلطان دارد

هرچه گفتیم، کمی از غمتان هم نشده
کربلایت چقدر رنج فراوان دارد

شب و روز تو شده گریه به غمهای حسین
چشمهایت خبر از سینه ی سوزان دارد

عالم از گفتن یک نام دگرگون شده است
چه سروشی است که این ذکر حسین جان دارد

ای دل بشارت می دهم خوش روزگاری می رسد
یا درد و غم طی می شود، یا شهریاری می رسد

گر کارگردان جهان، باشد خدای مهربان
این کشتی طوفان زده هم بر کناری می رسد

اندیشه از سرما مکن سر می شود دورانِ وی
شب را سحر باشد ز پی، آخر بهاری می رسد

ای منتظر! غمگین مشو قدری تحمل بیشتر
گردی بپا شد در افق، گوئی سواری می رسد

یار همایون منظرَم آخر در آید از درم
امید خوش می پرورم زین نخل باری می رسد

کی بوده است و کی شود ملک غزل بی حکمران
هر دوره آن را خواجه ای یا شهریاری می رسد

مفتون» منال از یار خود گر با تو گاهی تلخ شد»
کز گل بدان لطف و صفا گه نیش خاری می رسد

خون پاک شهدا منتظر توست بیا
سرِ مصباحِ هدا منتظر توست بیا

وارث خون خدا و پسر خون خدا
به خدا خون خدا منتظر توست بیا

صبح هم منتظر صبح ظهور تو بود
روز ما و شب ما منتظر توست بیا

بر سر گنبد زرین «حسین بن علی
پرچم کرب و بلا منتظر تو است بیا

علم و مشک و لب خشک جگرسوختگان
دستِ افتاده جدا منتظر توست بیا

فرق بشکسته ی زینب، سر خونین حسین
که جدا شد ز قفا منتظر توست بیا

بر سر نی سر جدّت به عقب برگشته
طفل افتاده ز پا منتظر توست بیا

آفتابی که چهل جا به سر نی تابید
در دل طشت طلا منتظر توست بیا

آن یتیمی که سر پاک پدر را بوسید
ناله زد «یا ایتا» منتظر توست بیا

بر ظهور تو دعا بر لب «میثم» تا کی؟
تو دعا کن که دعا منتظر توست بیا

ای مصلح حقیقی عالم بیا بیا
وی منجی همیشه ی عالم بیا بیا

بی روی تو نشاط، هم از ما گرفته رو
عالم شده است خیمه ی ماتم بیا بیا

بالله قسم تو وارث دین پیمبری
ای زاده ی پیمبر اکرم بیا بیا

از آن زمان که سرو قد فاطمه خمید
مانده هنوز قامت ما خم بیا بیا

از لحظه ای که صورت زهرا کبود شد
بر روی ماست هاله ای از غم بیا بیا

با یاد حنجره ی که بریدند از قفا
هر روز ماست ماه محرم بیا بیا

در سوک سینه ای که سَنان با سِنان
شکافت سوزد هنوز سینه ی ما هم، بیا بیا

بر طفل شیرخوار شما، شیعه شیر ناب
از اشک دیده کرده فراهم بیا بیا

از لحظه ای که عمه ات آمد به قتلگاه
شد قتلگاه، وسعت عالم بیا بیا

از شعله های دامن طفل یتیمتان
سوزد هنوز سینه ی «میثم» بیا بیا

برده ندیده دل ز ما صورت دلربای تو
جلوه گر از نقاب، هم روی خدانمای تو

مصلح کل عالمی منجی نسل آدمی
دست خداست سیدی! دست گره گشای تو

پیش‌تر از ولادتم مهر تو بوده عادتم
تو بودی آشنای من، من شدم آشنای تو

اهمدم سینه خستگان! یاور دل‌شکستگان
ای همه جا کنار من بگو کجاست جای تو

تو کعبه ای تو زمزمی ذکر بگو مگر دمی
رسد به گوش عالمی زمزمه ی دعای تو

چه می‌شود که دل برد دیده ی تو ز دست ما
چه می‌شود که گل کند بوسه ی ما به پای تو

خوش آن دمی که بنگرد شهید دشت کربلا
پرچم سرخ خویش را بر سر شانه های تو

رو به سوی مطاف کن طواف کن طواف کن
تا ببرد دل از حرم چهره ی دلربای تو

صدایت از حرم رسد به گوش عالمی، ولی
خوشا کسی که در حرم می‌شنود صدای تو

سلطنت بهشت را خنده زنان رها کند
میثم» اگر شبی شود پشت دری گدای تو»

خدا مرا ز غم عشق تو جدا نکند
مرا جدا ز غم عشق تو خدا نکند

گرانیهاست غم عشق یوسف زهرا
خدا به هر دل نا قابلی عطا نکند

چه می شود به گدا وعده وصال دهی
اگر چه وعده خوبان گهی وفا نکند

دعا برای فرج، خود ز ما طلب کردی
چرا حبیب به محبوب خود دعا نکند؟

منم گدای تو و دست من به دامنانت
کریم رد ز در خانه اش، گدا نکند

حیف از تو که گل باشی و من خار تو باشم
بگذار که از دور گرفتار تو باشم

من مایه ندارم که خریدار تو گردم
باشد که گدای سر بازار تو باشم

گر راه ندارم به حریمت نظری کن
تا معتکف سایه دیوار تو باشم

با آنکه تو را عاشقم از خود نپسندم
تو یار به من باشی و من عار تو باشم

دستی، که به جز دامن لطف تو نگیرم
چشمی، که فقط طالب دیدار تو باشم

زخمم به جگر زن که دوایی نپذیرد
دردی به دلم بخش که بیمار تو باشم

از همچو تویی پاک تر از گل همه حیف است
تا همچو منی عبد خطاکار تو باشم

سوزم به درون ریز که پیوسته بسوزم
خوابم ببر از دیده که بیدار تو باشم

آن رتبه ندارم که نهی پای به چشمم
بگذار که خاک ره زوار تو باشم

من میثمم و چوبه ی دارم به سر دوش
بگذار که دلباخته ی دار تو باشم

غلام رضا سازگار

جان و دل را بوی وصل آن دل و جان کی رسد؟
وین شب تنهای تاریکی به پایان کی رسد؟

ای صبا، باز آمدن دورست یوسف را ز مصر
باز گو تا: بوی، پیراهن به کنعان کی رسد؟

حاصل عمر گرامی از جهان دیدار اوست
من به امیدم کنون، تا فرصت آن کی رسد؟

روز و شب چون گوی دستش در گریبان منست
دست من گویی: بدان گوی گریبان کی رسد؟

یار نارنجی قبا را من بنیر نجات آه
تا نرنجانم شبی، در دم به درمان کی رسد؟

می نویسم قصه ها هر دم به خون دل، ولی
قصه ی چون من گدایی پیش سلطان کی رسد؟

چشم من چون دور گشت از روی گل رنگش کنون
روی من بر پای آن سرو خرامان کی رسد؟

بنده فرمانم به هر چیزی که خاطر خواه اوست
گوش بر ره، چشم بر در، تا که فرمان کی رسد؟

اوحدی را چند گویی: بی سر و سامان چراست؟
زان ستمگر کار بی سامان به سامان کی رسد؟

اوحدی مراغه ای

هرچه کردم تا بینم روی ماهت را نشد
دیدن آن چهره ی زیبا نصیب ما نشد

حاجتم این بود زیر خیمه ات نجوا کنم
رسم عشق و عشق بازی، بازهم اجرا نشد

قدر یک ماه مبارک روی دستم حاجت است
عقده هایم در لیالی مبارک وا نشد

هر کجایی نامه ی اعمال ما را وا مکن
شیعه ای در معصیت مانند من رسوا نشد

بازهم جا ماندن و درد فراق و درد هجر
خواستم آیم به دشت کربلا اما نشد

کاروان ما نشد همراه تا باشم در حرم
دیدن شش گوشه ی ارباب رزق ما نشد

تا بیایی یادی از سقای زینب می کنم
آب را تا خیمه بردن قسمت سقا نشد

شنیدم قصد برگشت از سفر داری،خدا را شکر
شنیدم خواهی از رخ پرده برداری،خدا را شکر

همیشه در فراق اشک ریزم،یوسف زهرا
از اینکه نوکری با چشم تر داری،خدا را شکر

نیازی بر طبابت نیست بیمار قدیمی را
همین که از من و حالم خبر داری،خدا را شکر

من از فیض حضورم در میان روضه فهمیدم
هنوز این بنده را مد نظر داری، خدا را شکر

محسن آدا باقری

سالها رفت و دلم در تب و تاب است هنوز
نقش مستوری من نقش بر آب است هنوز

به طرب حمل مکن سرخی رویم که ز هجر
قلب آکنده ز غم دیده پر آب است هنوز

من کجا؟ یار کجا؟ طالع بیدار کجا
من اسیر غم او، بخت به خواب است هنوز

دامنش گیرم اگر لطف خدا یار شود
لیک افسوس که این قصه سراب است هنوز

سخت من طالب دیدار و تو غایب ز نظر
ز آتش هجر تو این قلب کباب است هنوز

همچو یک قطره آبیم به دریای جهان
زندگی زودگذر، همچو حباب است هنوز

ناصر» از عشق تو آموخت سخن گفتن را»
زین سبب گفته او گوهر ناب است هنوز

1390/7/24 آیت الله العظمی ناصر مکارم شیرازی

برهم زنید یاران این بزم بی صفا را
مجلس صفا ندارد، بی یار مجلس آرا

بی شاهی و شمعی هرگز مباد جمعی
بی لاله شور نبود مرغان خوشنوا را

ای کعبه ی حقیقت وی قبله ی طریقت
رکن یمان ایمان عین الصفا صفا را

ای هر دل از تو خرم، پشت و پناه عالم
بنگر دچار صد غم یک مشیت بینوا را

ای رحمت الهی دریاب «مفتقر» را
شاهها به یک نگاهی بنواز این گدا را

مرحوم آیت الله غروی اصفهانی

بی تو در ملک دلم لطف و صفا نیست که نیست
کس چو من در ره تو، بی سرو پا نیست که نیست

عمری از دوری تو سوخته ام ساخته ام
اثری از چه بر این سوز و نوا نیست که نیست

ز گنه در حرم عشق و محبت این سان
نوکر از محضر ارباب جدا نیست که نیست

به سر زلف تو سوگند که در ملک وجود
سرزمین چون حرم کرب و بلا نیست که نیست

شب را سحر کنم به تمنای روی تو
آلوده دل کجا و دمی آرزوی تو

بر سر هوای باده و پیمانه تا به کی
تا مست می کنم همه را عطر و بوی تو

تاراج می کند دل دیوانه ی مرا
حتی نسیم زلف و خیال نکوی تو

فخر من این بس است که با هر بهانه ای
گردد ز لطف قسمت من گفتگوی تو

عمری بود که خانه به دوشم در این دیار
تا لحظه ای رسد بنهم سر به کوی تو

حاجت کجا برم که تو ارباب و صاحبی
دارم همیشه دست گدایی به سوی تو

تمام خانه پر از آفتاب خواهد شد
دوباره برف و یخ کوچه، آب خواهد شد

شکوفه ها به چمن، دسته دسته خواهد رست
زمین پُر از گل و عطر گلاب خواهد شد

بزن تو پرده به سویی، وگرنه ای همه خوب
در انتظار تو دلها کباب خواهد شد

دلا دعای فرج را بخوان که می دانم
دعای زنده دلان، مستجاب خواهد شد

زالال سبز نگاهت عنایت ار بکند
سوال تشنگی ام را جواب خواهد شد

گل محمدی ار بشکفد به طرف چمن
دهان دوباره پر از شعر ناب خواهد شد

من این فراز، شما را دوباره می گویم
تمام خانه پر از آفتاب خواهد شد

چشم‌هایی ز غمت اشک فشان ما را بس
از دو بازار یکی باب دکان ما را بس

برگ زردیم و گر از شاخه فتادیم چه باک
صورتی سرخ ز سیلی خزان ما را بس

گرچه دانم نفروشنند به ما یوسف را
لیک جایی به صف مشتریان ما را بس

راه در حلقه عشاق به هرکس ندهند
نگه گوشه چشمی ز میان ما را بس

ما دو تا پنجره داریم سوی سیر بهشت
یک نم اشک به تو، از دو جهان ما را بس

منصب و شوکت و دولت به شهبان ارزانی
از عناوین جهان مرثیه خوان ما را بس

زخمه‌ها را همه در گوشه شش گوشه بزن
که در این شور و نوا جامه دران ما را بس

علی انسانی

دنبال تو گشتم گل نرگس همه جا را
بر دار برد عشق تو آخر سر ما را

عمریست به دام سر زلف تو اسیرم
دیوانه شدم هیچ نصیحت نپذیرم

خواهم که سر راه تو ای ماه بگیرم
یکبار تو را بینم و صد بار بمیرم

ما بی سر و پایان سر کوی تو هستیم
دیوانه زنجیری گیسوی تو هستیم

گر عشق تو ما را به جهنم کشد ای دوست
مشتاق عذابیم توکلت علی الله

تا سایه آمرزش مهدی به سر ماست
فارق ز حسابیم توکلت علی الله

زندگی دور از تو باشد همنشینی با اجل
مردن اندر کوی جانبخش تو احلی من عسل

کی سر آید عمر من تا جان به پایت افکنم
یا بیا ای جان شیرین یا بگو آید اجل

مهر تو ای ماه من کی گردد از دل ریشه کن
با گلم آمیخته عشق تو ای گل در ازل

کلبه ی قلب مرا کردی چو دولت منزلت
فکر هر کس در دل آید جز تو ماند بی محل

مهرت ای خیر الوری شرط قبول طاعت است
شد نماز از عشق روح افزای تو خیر العمل

قامتت بیند اگر مردم قیامت می شود
ای که هستی بی قرین و بی نظیر و بی بدل

دیده بینا از تو شد اما نمی بیند تو را
جان عالم هستی ای نور خدایی را مثل

در مدار حسن غیر از تو نمانده کو کبی
کشت ما را روزگار تلخ هجران العجل

حسان

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویند که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت گر بی کار کجاست

بازپرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را؟
کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را؟

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را

با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم تو را

چشم به صد مجاهده آینه ساز شد
تا من به یک مشاهده شیدا کنم تو را

بالای خود در آینه ی چشم من بین
تا با خبر ز عالم بالا کنم تو را

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم تو را

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را

گر افتد آن دو زلف چلیپا به چنگ من
چندین هزار سلسله در پا کنم تو را

طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم تو را

زیبا شود به کارِگه عشق کار من
هر گه نظر به صورت زیبا کنم تو را

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی

ترسم خدا نخواسته رسوا کنم تو را

بسطامی

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعد
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود
کو عشوه ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت بازروم تهنیت کنان
کو مژده ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج میز که نباشد مجال تو

(2) چو گیسوی تو من در پیچ و تابم یابن زهرا
چرا یک شب نمی‌آیی به خوابم یابن زهرا

تویی ماه منیرم به گیسویت اسیرم
از آن ترسم که آخر ز هجرانت بمیرم

حبیب منی، طبیب منی، بیا درمان دردم
(2) کجا جویمت، چو گل بویمت بیا دورت بگردم

(2) دل من بر سر زلفِ تو دارد آشیانه
نمی‌دانم چرا از من نمی‌گیری نشانه

بگو با من کجایی، چرا از من جدایی
گمانم یابن زهرا نجف یا کربلایی

به رویت قسم، به مویت قسم، گرفتار تو هستم
(2) که با نقد جان، من بی‌نشان، خریدار تو هستم

الا به باغ وجودم گل بهار بیا
به احتضار فتادم ز انتظار بیا

نوید فتح و ظفر در فروغ طلعت تو است
چو آفتاب از آن سوی کوهسار بیا

قرار نیست به جانی که نیست جانانش
به بی قراری جان های بی قرار بیا

به دست های زتن اوفتاده در ره عشق
به پایداری عشاق پای دار بیا

امید خلق به دل های بی امید، امید
نوید صبح به هنگام شام تار بیا

به قطعه قطعه بدن های سر بریده قسم
به لاله لاله ی دل های داغدار بیا

چراغ کلبه جان بی تو دل گرفت بتاب
فروغ دیده، در این چشم اشکبار بیا

به اشک عاشق تنها به شمع جمع قسم
به مجمعی که ندارد جز تو یار بیا

در انتظار تو عمرم چو عمر شمع گذشت
کنون که آمده هنگام احتضار بیا

کرامتی کن و این کلبه را مزین کن
بیا به دیده میثم دم گذار بیا

بارها روی تو را دیدم ولی نشناختم
لاله از رخسار تو چیدم ولی شناختم

همچو گل کز دیدن خورشید میخندد به صبح
بر گل روی تو خندیدم ولی نشناختم

کعبه را کردم بهانه تا بگردم دور تو
آمدم دور تو گردیدم ولی نشناختم

در کنار مسجد کوفه تو را گفتم سلام
پاسخ از لبهاش بشنیدم ولی نشناختم

در حریم ساقی کوثر تو را گفتم سلام
پاسخ از لبهاش بشنیدم ولی نشناختم

در کنار مرقد شش گوشه جدت حسین
خم شدم دست تو بوسیدم ولی نشناختم

ای دل غافل که همچون سایه نزد آفتاب
پای دیوار تو خوابیدم ولی نشناختم

در منی پیش تو بنشستم ندانستم تویی
با تو از هجر تو نالیدم ولی نشناختم

در مسیر جمکران عطر دل انگیز بهشت
از نفس های تو بوییدم ولی نشناختم

سجده بر پای تو آوردم نگفتی کیستم

چهره از خاک تو پوشیدم ولی نشناختم

غفلت میثم بین یک عمر رخسار تو را
در همه آینه ها دیدم ولی نشناختم

حاج غلام رضا سازگار

هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود
آنچه دیدیم و ندیدم گل روی تو بود

سجده بر سنگ بلا برد وضو ساخت زخون
هر که محراب نمازش خم ابروی تو بود

چون معلم بخرد درس جنون می آموخت
دل که دیوانه زنجیری گیسوی تو بود

پای هر قافله از خار رخت آبله داشت
دست هر سلسله بر سلسله موی تو بود

هر چه گفتیم و نگفتیم حکایت ز تو داشت
آنچه خواندیم و نخواندیم هیاهوی تو بود

آسمان گشت به هر سوی و زمین بوس تو داشت
مهر پروانه شمع رخ دلجوی تو داشت

از بیابان عدم تا به گلستان وجود
همه جا باغ گل از نرگس جادوی تو بود

غزل میثم بی دست و زبان را بپذیر
که ز آغاز غزل خوان و ثنا گوی تو بود

حاج غلام رضا سازگار

نه صبر به دل مانده نه در سینه قرارم
بگذار چو آتش ز جگر شعله برارم

گر زحمت افتد که نهی پای به چشمم
بگذار که من چشم به پایت بگذارم

حیف از تو عزیزی که منت یار بخوانم
اما چه کنم جز تو کسی یار ندارم

یک لحظه بزن بر رخ من خنده که یک عمر
با یاد لب خنده کنان اشک ببارم

دادند مرا دیده که روی تو ببینم
بی دیدن رخسار تو با دیده چه کارم

ای منتظر منتظران یوسف زهرا
پاییز شده بی گل رو تو بهارم

دید مجنون را یکی صحرا نورد
در میان بادیه بنشسته فرد

ساخته بر ریگ، ز انگشتان قلم
می زند حرفی به دست خود رقم

گفت ای مفتون شیدا، چیست این؟
می نویسی نامه؟ سوی کیست این

هر چه خواهی در سوادش رنج برد
تیغ صرصر خواهدش حالی سترد

کی به لوح ریگ باق ماندش؟
تا کسی دیگر پس از تو خواندش

گفت شرح حسن لیلی می دهم
خاطر خود را تسلی می دهم

می نویسم نامش اول از قفا
می نگارم نامه ی عشق و وفا

نیست جز نامی از او در دست من
زان بلندی یافت قدر پست من

ناچشیده جرعه ای از جام او
عشق بازی می کنم با نام او

من دل به دوچشم یار دارم
با ساغر و می چه کار دارم

هم بار فراق را کشیدم
هم دیده اشکبار دارم

بگذار که زار زار بگیریم
من گریه انتظار دارم

ای وای به درد بی دوایم
من درد فراق یار دارم

هر غصه و درد را حسابی است
من غصه بی شمار دارم

از حسن ثواب، دست خالی
وز کوه گناه بار دارم

از تیغ حوادثم چه باک است
من صاحب ذوالفقار دارم

خاک کف پای اهل بیتیم
اینجاست که اعتبار دارم

به کسی جز توام ایدوست اُمیدی نبود
خوشتتر از وعده ی دیدار وصل تو نویدی نبود

جز نگاه تو که هر غمزده را تسکین است
شب حرمان مرا نور اُمیدی نبود

تا بکی بسته بود باب فرج مهدی جان
غیر دست تو بر این قفل کلیدی نبود

با تو هر شام بود امت ما را شب قدر
بی تو بر ملت ما تم زده عیدی نبود

ای (موید) ز بسی خون دل و اشک قلم
دفتر شهر مرا سطر سفیدی نبود

هر شب بیادت ای دوست ما اشک و آه داریم
و ندر شب فراق تو روز سیاه دارم

با یک نگاه ما را کشتی و زنده کردی
بس خاطرات شیرین از آن نگاه داریم

تو دست ما بگیری از بس که لطف داری
ما از تو شرمساریم از بس گناه داریم

بر شرق و غرب امروز مائیم از تو پیروز
یا بن الحسن ز لطف تو چون تکیه گاه داریم

اگر بدیده ی ظاهر تو را نمی بینم
ولی تو را ز دل و جان جدا نمی بینم

چنانکه شیفته ی آن جمال زیبایم
به هر چه می نگرم جز ترا نمی بینم

بود جمال تو آئینه ی خدا مهدی
که در جمال تو غیر از خدا نمی بینم

نمی کنی زمراعات حال ما غفلت
که این سجّیه به جز از شما نمی بینم

بلای عشق ترا من بلا نمی دانم
گدای کوی ترا من گدا نمی بینم

به هر کتاب توان یافتن نشان از تو
کسی به نام تو نا آشنا نمی بینم

ز بسکه پرده ی عصیان گرفته چشمم را
تو در کنار منی من ترا نمی بینم

مویدم منم و با این همه خطای دوست
ز آستان تو غیر از عطا نمی بینم

کی شود یا رب امام منتظر مهدی بیاید
آن ولیّ الله غایب از نظر مهدی بیاید

در دل ما آرزویش بر لب ما گفتگویش
چشم محرومان بسویش کی زدر مهدی بیاید

دیگر ای دست دعا بر گیر دامان اجابت
تا زمان گیرد شتاب و زودتر مهدی بیاید

مسلمین را بگذرد ایّام ذلت با ظهورش
عزت اسلام باز آید اگر مهدی بیاید

گر بجز یکروز از عمر جهان باقی نماند
اندر آن یکروز با فتح و ظفر مهدی بیاید

اهل عالم را اگر افکنده عصیان در تباهی
غم مخور کز بهراصلاح بشر مهدی بیاید

ظالمی بر پا نخیزد خون مظلومی نریزد
ظلم از عالم گریزد دادگر مهدی بیاید

خون مظلوم شهید کربلا جوشد بعالم
از پی خونخواهی خون پدر مهدی بیاید

طول غیبت شیعیان را بس ملال انگیز باشد
از خدا دارم تمنا کز سفر مهدی بیاید

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قریها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست کردم
و الله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یدوق منه کاسا من الکرامه

ای طبیبم به سر بستر بیمار بیا
بهر دلداری دلسوخته زار بیا

تو که دل را به نگاهی بربودی ز کفم
بپرستاری بیمار دل افکار بیا

آتش هجر تو سوزانده همه هستی من
به تسلای دل و جان شرربار بیا

اشک هجر است که از دیده من میبارد
بهر غمخواری این چشم گهر بار بیا

دل من خون شد و از دیده برون میریزد
به تماشای دل و دیده خون بار بیا

یوسف فاطمه (ع) بین منتظران منتظرند
پرده بردار ز رخ بر سر بازار بیا

چرا ز کوی عاشقان دگر گذر نمی کنی
چه شد که هر چه خوانمت به من نظر نمی کنی

مگر مرا ز درگهت خدا نکرده رانده ای
دگر برای خدمت مرا خبر نمی کنی

خدا گواه من بود که قهر تو کشد مرا
ز قهر با غلام خود چرا حذر نمی کنی

نشسته ام به راه تو به عشق یک نگاه تو
ز پیش چشم خسته ام چرا گذر نمی کنی

تو ای همای رحمت ای جهان به زیر سایه ات
چرا نظر به مرغکی شکسته پر نمی کنی؟

نگر به خیل سائلان به سامرا و جمکران
ز باب خانه ات چرا سری به در نمی کنی؟
شاعر: حبیب الله چایچیان «حسان

کاش از لطف شبی یاد زما می کردی
یاد از عاشق افتاده ز پا می کردی

کاش بیمار فراق که ز پا افتاده
با نگاه ملکوتی، تو دوا می کردی

کاش می آمدی با یک نظر ای نخل امید
گره از کار من زار، تو وا می کردی

کاش یک شب تو برای فرجت مالک من
با دل سوخته ی خویش دعا می کردی

همچو باران به سر شیعه بلا می بارد
کاش می آمدی و دفع بلا می کردی

پرچم ظلم بر افراشته شد در همه جا
کاش تو پرچمی از عدل بپا می کردی

سید عبد الحسین رضایی

جمعه ها طبع من احساس تغزل دارد
ناخودآگاه به سمت تو تمایل دارد

بی تو چندیست که در کار زمین حیرانم
مانده ام بی تو چرا باغچه ام گل دارد

شاید این باغچه ده قرن به استقبالت
فرش گسترده و در دست گلاب دارد

تا به کی یکسره یکریز نباشی شب و روز
ماه مخفی شدنش نیز تعادل دارد

کودکی فال فروش است و به عشقت هر روز
می خرم از پسرک هر چه تفال دارد

یازده پله زمین رفت به سمت ملکوت
یک قدم مانده زمین شوق تکامل دارد

هیچ سنگی نشود سنگ صبور، تنها
...تکیه بر کعبه بزن، کعبه تحمل دارد

آیا شود که یکبار سویم نظرکند یار
با دست مهربانش پنجه بسر کند یار

آیا شود که یکبار بر زانوان دلدار
من سر نهم فراوان آوازه سر کند یار

آیا شود که یکبار آید مرا وصالی
تا بر زنخدان من بوسه خبر کند یار

آیا شود که یکبار از دست پرتوانش
جامی دهد شرر بار دل پر ثمر کند یار

آیا شود که یکبار از مهر پر فروغش
این پرده از دلم را راه گهر کند یار

آیا شود که یکبار پرده زچشم براید
تا بینم آن جمالش در دل اثر کند یار

آیا شود که یکبار دست مرا بگیرد
تا هر چه غیر خود را از دل بدر کند یار

کی شود از تو بیاید خبری مهدی جان
برسداین شب ما را سحری مهدی جان

ز فراق رخ تو تا به سحر ناله زنم
ناله دلشدگان را اثری مهدی جان

آه و افسوس که عمرم به فراق تو گذشت
حاصلم نیست بجز چشم تری مهدی جان

مادرت گفت میان در و دیوار بیا
که مرا حاصل خون پسری مهدی جان

بین چه سان سیلی دشمن رخ من کرده کبود
که چنین تیره نگشته قمری مهدی جان

صورت نیلی خود را ز علی پو شاندم
تا نبیند ز کبودی اثری مهدی جان
سید حسین هاشمی نژاد

سوختم ز آتش هجران تو ای یار بیا
تا نکشته است مرا طعنه اغیار بیا

من همه عمر تو را جستم و نایافته ام
تو عنایت کن و یک لحظه به دیدار بیا

من که از کوی طبیبم نگرفتم خبری
تو که دانی چه گذشته است به بیمار بیا

جان به تنگ آمده بس در قفس کهنه به تن
بهر آزادی این مرغ گرفتار بیا

همه جا گشتم و دستم به وصال نرسید
تو بنه پای به چشم من و یک بار بیا

یوسف فاطمه عالم همه مشتاق تواند
رخ بر افروز دمی بر سر بازار بیا

با وجودی که همه مست تماشای تو اند
لحظه ای را بتماشای من زار بیا

چه شود جلوه دهی خانه تاریک مرا
روز من شب شده اینک بشب تار بیا

خواب را راه ندادم بحرمانه چشم

ز انتظارم مکش ای دولت بیدار بیا

در فراق نه همین سوختم از اول عمر
تا دم مرگ همین است مرا کار بیا

سخن آخر میثم سخن اول اوست
سوختم ز آتش هجران تو ای یار بیا

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی؟

به کسی جمال خود را ننموده‌یی و بینم
همه جا به هر زبانی، بود از تو گفت و گویی

بشکست اگر دل من، به فدای چشم مست
سر خمّ می سلامت، شکند اگر سبویی

همه موسم تفرّج، به چمن روند و صحرا
تو قدم به چشم من نه، بنشین کنار جویی

همه خوشدل این که مطرب بزند به تار، چنگی
من از آن خوشم که چنگی بزنم به تار مویی

بنموده تیره روزم، ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم، صنم سپیدرویی

غم و درد و رنج و محنت همه مستعد قتلم
تو یَبُر سر از تن من، یَبُر از میانه، گویی

چه شود که راه یابد سوی آب، تشنه کامی؟
چه شود که کام جوید ز لب تو، کامجویی؟

شود این که از ترخّم، دمی ای سحاب رحمت
من خشک لب هم آخر ز تو تر کنم گلویی؟

نه به باغ ره دهنم، که گلی به کام بویم

نه دماغ این که از گل شنوم به کام، بویی

زچه شیخ پاکدامن، سوی مسجدم بخواند؟
رخ شیخ و سجده‌گاهی، سرما و خاک کویی

نظری به سوی (رضوانی) دردمند مسکین
(1) که به جز درت، امیدش نبود به هیچ سویی

در رهی دیدم مهی، حیران آن ما هم هنوز
عمر رفت و من مقیم آن سر را هم هنوز

چو نسیم صبحگاهی بر من بی دل گذشت
من نسیم وصل آن مه را هوا خواهم هنوز

می فزاید مهر او هر روز در خاطر مرا
گرچه من کاهیده ام از درد میکاهم هنوز

گرچه آه آتشینم خرمن جان سوخته
میروود تا اوج گردون آتش آهم هنوز

شوق آن دیدار، غافل کرده از عالم مرا
تو مپنداری که من از خویش آگاهم هنوز

انتظار شاه مهدی میکشد عمری امین
رفت عمر و در امید طلعت شاهم هنوز

مانده ام با غم هجران نگارم چه کنم
عمر بگذشت و ندیدم رخ یارم چه کنم

چشم آلوده کجا دیدن دلدار کجا
چشم دیدار رخ یار ندارم چه کنم

با نگاهی بگشا عقده دیرین مرا
کز فراغت گره افتاده به کارم چه کنم

جلوه ای کن که دمی روی نکویت نگرم
گرچه لایق نبود دیده تارم چه کنم

اشک می ریزم و با غصه دل همراهم
که ز هجران تو من اشک نریزم چه کنم

طوق بر گردن من رشته عشق تو بود
تا کشاند به سر چوبه دارم چه کنم

دوست دارم نگات کنم یه بار تو دنیا آقا جون
چی می شه جمالتُ کنم تماشا آقا جون

مگه چیزی کم می شه یه رو سیات نگات کنه
با یه جرعه کم نمی شه آب دریا آقا جون

به جون حسینی که، هر دوتامون دوسش داریم
واسه دیدنت نمی شناسم سر از پا آقا جون

دلمو گره بزن به تار زلف خشگلت
تا بشه از کار قلبم گره ها، وا آقا جون

غرق منتم کنُ یه دستی رو سرم بکش
تا منم در بیارم سری تو سرها آقا جون

به رقیبا گفته ام، هوا منُ خیلی داری
آبروم دست توه، خودت می دونی آقا جون

به خوابا سر میزنی مگه بدا دل ندارن
یه سرم به ما بزن ای خوب خوابا، آقا جون

ترسم تو بیایی و من آن روز نباشم
ای کاش که من خاک سر کوی تو باشم

دلدار منی یابن الزهرا
تو یارمنی یابن الزهرا

هرکس به کسی نازد و من هم به تو نازم
ای کاش جان بر سر کوی تو ببازم

می خانه دگر جای من بی سو پا نیست
روزی من خسته چرا کرب وبلا نیست

تو دین منی یابن الزهرا
آیین منی یابن الزهرا

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رهمی به من سوخته ی بی سرو پا کن

آخر سحری دامن لطف تو بگیرم
یک بوسه زنم بر لب تو گاه بمیرم

ای تاج سرم یابن الزهرا
من منتظرم یابن الزهرا

الا که راز خدایی خدا کند که بیایی
امان ز درد جدایی خدا کند که بیایی

اسیر روی تو هستم نظر به روی تو بستم
بگو شما به کجایی خدا کند که بیایی

نشسته ام سر راحت در انتظار نگاهت
دگر بس است و جدایی خدا کند که بیایی

بین چه بیکس و تنها نشسته ام گل زهرا
به درد ها تو دوایی خدا کند که بیایی

به مشعری به حرامی به بیت یا به متایی
به مروه یا به صفایی خدا کند که بیایی

به جان پهلوی زهرا دگر بس است و جدایی
تو که عزیز خدایی خدا کند که بیایی

